

مجله علمی-تخصصی

دوره شانزدهم، شماره دوم، زمستان ۱۳۹۰

پایه علمی: دکتری

موضوع: مدیریت دولتی

نویسنده:

دکتر سید علی حسینی

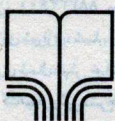
پست الکترونیک: ehosini@sharif.edu

آدرس: تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۶۹، طبقه ۱۰

تلفن: ۰۲۱-۸۸۰۰۰۰۰۰

سایت: www.sharif.edu

روزگار سپری شده‌ی مردم سالخورده محمود دولت‌آبادی



نفر چشمه

چشمه علمی-تخصصی، دوره شانزدهم، شماره دوم، زمستان ۱۳۹۰، شماره ۶۶، صفحات ۱-۱۰. این مقاله به بررسی وضعیت زندگی مردم سالخورده در شهر تهران پرداخته است. نویسنده، دکتر سید علی حسینی، با روش‌های آماری و کیفی، به تحلیل نیازها و مشکلات این گروه از جامعه پرداخته است. نتایج پژوهش نشان می‌دهد که بسیاری از افراد سالخورده در تهران با مشکلاتی نظیر تنگ‌نویسی مسکن، کمبود خدمات بهداشتی و رفاهی مواجه هستند. نویسنده پیشنهاد می‌کند که دولت و نهادهای مسئول باید با اتخاذ تدابیر مناسب، به بهبود کیفیت زندگی این گروه از جامعه بپردازند.

www.sharif.edu

sharif@sharif.edu

sharif@sharif.edu

چشمه علمی-تخصصی، دوره شانزدهم، شماره دوم، زمستان ۱۳۹۰، شماره ۶۶، صفحات ۱-۱۰

۱
— «ما هم با باد آمدیم؛ با باد و از باد. روشن تر این که باد آوردمان. پنج نفر بودیم و یکی شان من بودم.»

آن‌ها در غروب هنگام یک روز بادخیز، خسته روی بلندترین کله‌ی شان‌ه‌ی راه ایستادند و به دهکده‌ای که در لایه‌های تیره‌ی باد پوشیده شده و چون مستی گره خورده بود، نگریستند. باد تیره‌تر از خاکستر شده بود در طول مسیری که آن‌ها پیموده بودند و حال اندک‌اندک می‌نمود که در غروب کلخچان، زیر ردای باد آتشی افروخته‌اند، زیرا که باد در آن پاره از زمین و هوا پیچ و موجی سرخ‌وش داشت، نظیر آنچه درباره‌ی دود و آتش پیچ کام و نفس ازدها در افسانه‌ها بازگویی و شنیده می‌شد.

باید می‌نشستند، تن از خستگی آخرین منزل راه آمده باید اندکی سبک می‌کردند. با تمام بار خستگی نمی‌بایست قدم در آبادی غریب می‌گذاشتند؛ نه از آن‌که خستگی آن‌ها پرسش برمی‌انگیخت؛ از آن‌رو که شاید با ورودشان لازم می‌شد چندی سرپا بایستند؛ اگرچه کوتاه، از برای گفت‌وگویی، گفت‌وگویی که لاجرم پیش می‌آمد. مگر نه این‌که ایشان نه به میهمانی که به سؤال آمده بودند؟ پس لابد برای گذراندن شب نخستین، شب غریبی در کلخچان که نخستین شب

غربتشان نبود، باید تلاش می‌کردند. اما بر بلندترین گرده‌ی راه که تپه‌مانندی بود، در بادی چنان برهنه و پیچان نمی‌شد بنشینند. باید فرود می‌آمدند. دست‌وبال به‌هم پیوسته‌ی شیب را فرود آمدند و کنار راه، در گودال فرو نشستند؛ چنان تنگاتنگ و درهم‌فشرده که گویی یک تن‌اند؛ و باد تقلائی بیرحمانه داشت تا سندرهای تن‌هاشان را با خود ببرد.

سامون را به‌زودی خواب برد. سرش که روی زانوی تکیده‌ی مادر قرار گرفت دیگر بیهوش شد، کف دست زن که دیگر چیزی جز پاره‌های پیوندیافته‌ی استخوان و پی و عصب نبود، به‌عادت روی استخوان باریک بازوی سامون بود و گویی که بی‌اختیار داشت حدّ گرمای تن فرزندش را می‌سنجید. آیا سرد نشده بود؟ امیدوار بود که سرد نشده باشد. نه، نبایست سرد شده باشد. می‌ترسید، اما به نسبت قدرتی که در تن و بدنش باقی مانده بود، می‌ترسید. لازم نبود بدانند که برای ترسیدن، غم خوردن و دوست داشتن به نیرو نیاز است، اما این را حس می‌کرد. حس می‌کرد قدرت آن را که از احتمال سرد شدن تن خردی‌ترین فرزندش دچار بیم و اندوه شود، ندارد. دیده بود که خردسال‌ها اول ضعف می‌کنند، آنقدر که تکان نمی‌توانند بخورند و حتی اگر تکه‌ای نان جلو چشمشان نگه داشته شود، دست خود را برای گرفتنش نمی‌توانند تکان بدهند. شاید در چنان حالی اصلاً قادر نیستند ببینند. چون پلک‌هایشان روی هم می‌افتاد و چنان سنگین که به‌ندرت باز می‌شدند، و اگر هم پلک‌ها گشوده می‌شدند حس می‌شد که رمق در مردمک‌ها مرده است. آن وقت بود که دستی تکیده روی مچ باریک دست کودک قرار می‌گرفت تا نبضش را بسنجد، و نبض گم بود. دیربه‌دیر دل می‌زد تا این که بایستد. می‌ایستاد و آن دستی که روی دست بود، دیگر دل زدن دیربه‌دیر نبض را حس نمی‌کرد، لحظه‌ای آن جست‌وجوی گمشده در چهره‌اش بازتاب می‌یافت، درنگی حاصل می‌شد و سپس یقین این که نبض دیگر نخواهد زد. یک تکان ضعیف و باز شدن ناگهانی پلک‌ها. حالا مردمک چشم‌ها ساکن

بودند، درست مثل دو پول سیاه. دست تکیده بالا می‌آمد، پلک‌ها را می‌بست و منتظر یاری می‌شد، در این اندیشه که با آن ضعف و فرسودگی چگونه خواهد توانست دست‌تنها نعش را بردارد و به گورستان ببرد، و اگر بنیه‌ای برایش باقی مانده بود و اگر هنوز در پشت چشم‌هایش قطراتی اشکِ نخشکیده وجود داشت، فکر می‌کرد به این که وقتی در گذشته‌ها عزیزی می‌مرد، نزدیکان او چه می‌کرده‌اند.

سامون آیا هنوز سرد نشده بود؟ چرا... دیگر باید سرد شده باشد. سرد شده بود. گرمای مانده بر روی پوست پیشانی‌اش هم گرمای مرگ بود. گرمایی که رمقش کشیده شده و با کف دست نمی‌شود آن را حس کرد. چیزی مثل ته‌مانده‌ی عرق سرد، عرق مرگ... اگر باد آن را به‌سرعت نخشکانیده باشد. اما سامون تکان نخورده بود. چرا تکان نخورده بود؟ حتی به‌ناتوانی هم نجنبیده بود. مگر همان که مادر حس کرده بود مارمولکی از روی استخوان زانویش گذر کرده است، اثری از آخرین تلاش سامون بوده باشد. و حالا دیگر عرق روی پیشانی پسرک را هم باد خشکانیده بود، و اندک‌اندک پرده‌ای از خاک و ماسه‌های نرم بر کناره‌های درونه‌ی پلک‌ها می‌کشید، ذرات بی‌شماری از شن و خاک را هم لایشان دفن می‌کرد تا به گور بفرستد.

باید بر خاک می‌خوابانیدندش. زانوی مادر از زیر سر او باید کنار کشیده می‌شد. پاهایش باید رو به قبله می‌شد. سندرهای باید رویش کشیده می‌شد. اما... برای چه؟ مگر بنا بود کسی از خویشان و آشنایان به یاری بیاید؟ نه، این نبود، باید فکر می‌کردند به این که سامون را همان جا دفن کنند یا همپای خود به قلعه‌ی غریب ببرند. فقط این سؤال بود که او را چه کنند. خواهر که خستگی و فرسودگی‌اش کم از برادرها نبود، می‌خواست کوچک‌ترین برادر خود را همراه به جایی ببرد که بتواند هرازگاهی سرگورش بنشیند و بگیرد و اگر بعد از او عمری به دنیا داشت، دست‌کم بدانند گور او کجاست. مادر چشم به پسرانش